



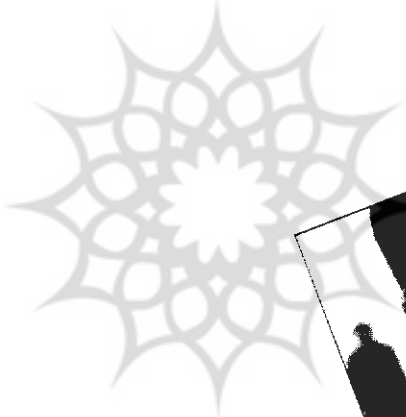
بهن برون‌سپاری و...

غذایی‌شان را می‌دزدند، در نتیجه بیشتر زندانیها دچار سوءتغذیه و بیماری‌اند.

یکی از زندانیها، کمونیست جوانی است به نام «روژه لوگرل» که بیماری ریوی دارد و در اتاق برق زندان کار می‌کند. فیلیپ از نهضت مقاومت، زندگی مبارزان و انتشار روزنامه‌های مخفی صحبت می‌کند. از نظر او آلمانیهای اشغالگر افرادی هستند که «از آزادی اندیشه هراس دارند. هدف واقعی‌شان چیزی جز جنگ، مرگ انسان متفکر، مرگ انسان آزاد، نیست.» (ص ۳۷) و مارشال پتن را یک سازشکار می‌نامد. می‌گوید هدف نهضت اخراج آلمانیها و سرنگونی مارشال پتن است. مبارزان نهضت را مردم عادی می‌داند که عقاید متفاوتی دارند و به خاطر آزادی فرانسه تن به دوری از خانواده و آوارگی داده‌اند: «هیچ چیز به جز جان آزادشان، آنان را ناگزیر نمی‌کرد وارد مبارزه شوند.» (ص ۴۵) امید به زندگی و مبارزه، روژه را وامی‌دارد که اندیشه‌های پنهانش را درباره فرار با فیلیپ در میان گذارد. فیلیپ که منتظر چنین پیشنهادی است خبر

ساختار داستان **ارتش سایه‌ها*** ایزودیک است و همه اپیزودها از دیدگاه دانای کل نامحدود روایت می‌شوند. محور معنایی همه آنها نیز مبارزه مردم فرانسه علیه اشغالگران آلمانی است. شیوه کار نویسنده، که خود نیز مدعی چیزی غیر از آن نیست، «تجربه‌گرایی» و «حس‌نویسی» و رجحان وجه تاریخی - واقعی رخدادها بر وجه تخیلی روایت است. با این حال «اثر» ارزشهایی دارد که گاه در حد آثار برساخته با «تخیل ناب ثانویه» برابری می‌کند. البته آسیبهای جنگ، نوستالژی همسنگران از دست‌رفته و هموطنان نیک و بی‌ادعایی که خیلی ساده در راه آزادی میهن جان باختند، در کیفیت و کمیت تأثیر دخالت دارند و اثری تجربی را تا حد «خاطره مکتوب پایدار» ارتقا می‌دهند.

دو بخش فرار: «فیلیپ ژریه» مهندس عضو نهضت مقاومت بدون هیچ مدرکی دستگیر و زندانی می‌شود. زندانیهای بازداشتگاه قاچاقچیان، مظنونان سیاسی، یهودیان و حتی عده‌ای بی‌گناه‌اند که پیش از تشکیل نهضت زندانی شده‌اند و از وجود آن بی‌خبرند. مسئولان زندان جیره



فتح اللہی ہمار

کشور شں سہمی داشتہ باشد، اما وقتی می فہمد چیزی بہ پایان عمرش نماندہ، نومیدی و تسلیم بہ سرنوشت بر وجودش غلبہ می کند. البتہ بہ رغم این نومیدی، در فرار بہ فیلیپ کمک می کند. در بخش اعدام: فیلیپ پس از فرار از زندان مأمور اعدام یک خائن می شود. ہمراہ با دوستانش «فلیکس» و «لوییزان» مرد خائن را کہ «دونا» نام دارد، دستگیر می کنند. دونا از طریق معشوقہ اش «فرانسواز» بہ فعالیت در نہضت کشاندہ شدہ و در واقع فقط بہ خاطر عشق بہ او بہ نہضت پیوستہ است. ابتدا فرانسواز و پس از مدتی دونا بازداشت می شوند و نہضت پی بہ خیانت او می برد. ماشین حامل دونا وسط راہ خراب می شود، در نتیجہ فلیکس و فیلیپ او را پیادہ بہ عمارتی می برند کہ قرار است حکم در آنجا اجرا شود. وقتی بہ آنجا می رسند «لوماسک» یکی دیگر از دوستانشان اطلاع می دہد کہ ساختمان مجاور مسکونی شدہ و امکان ندارد بتوانند دونا را با اسلحہ بکشند. فلیکس بہ دنبال کارد بہ آشپزخانہ می رود و چون کارد پیدا نمی کند، بہ پیشنهاد فیلیپ تصمیم

می دہد کہ با دوستانش در خارج از زندان تماس گرفتہ، اما روزی کہ قرار است شب ہنگام فرار کنند، روزہ می گوید فرار نمی کند، زیرا دکنر زندان بہ او گفتہ کہ یکی از ریہ ہایش را از دست دادہ و چیزی بہ پایان عمرش نماندہ است. فیلیپ فرار می کند.

محور این پارہ ساختار یا اپیزود دو امر کاملاً متضاد است: اشتیاق برای آزادی کہ از لحظہ دستگیری بہ دغدغہ اصلی فیلیپ تبدیل شدہ بود. این موضوع حتی چند روزی روزہ را بہ لحاظ روحی بہ کلی دگرگون می کند. دوست دارد در کسب آزادی

می گیرند او را خفه کنند. دونا تمام مدت ساکت است و مدام صحنه های عشق ورزی و عشقبازی با فرانسوا را در نظر مجسم می کند. فلیکس او را روی صندلی می نشاند. فیلیپ بازوها و لوماسک پاهایش را می گیرد و فلیکس به کمک یک دستمال او را خفه می کند. هر سه از اینکه مجبور شده اند به این طریق دونا را بکشند، خیلی ناراحت می شوند.

کانون مرکزی این بخش، لطمه دیدن عواطف مبارزانی است که باید به خاطر مصالح ملی، همکار و دوستشان را بکشند؛ آن هم به شکلی که «دست» همه به صورت نمادین در این قتل «آلوده» شود. بار عاطفی زمان قتل چنان است که حتی خواننده نه چندان رقیق القلب به گریه می افتد. اما واقعاً چه باید کرد؟ وقتی پای مصالح شمار کثیری از هموعان در میان است، می توان گذشت به خرج داد؟ مثلاً رستم، سهراب را نکشد و تاراس بولبا پسرش را و...؟ به عبارت دقیق تر مبارزه در راه «حق» گاهی حق را به مثابه علقه عاطفی نفی می کند. اینکه فلاسفه، جامعه شناسان و روان شناسان می گویند «جنگ و حکومت های خودکامه بیش از هر عاملی انسانها را دچار تضاد درونی می کند»، به خوبی در این اییزود باز نمایی می شود.

در بخش سفر دریایی به جبل الطارق: فلیکس دوست دوران سربازی اش «فرانسوا» را می بیند. او جوانی زیبا، قوی و ساده است. فلیکس او را به همکاری با نهضت دعوت می کند. فرانسوا می پذیرد و با تهور، تحمل و مهارت، شایستگی اش را در کارهایی مثل حمل بی سیم، پنهان کردن اسلحه، پناه دادن و نجات زندانیان فراری و خلبانهای انگلیسی نشان می دهد. پس از یک مأموریت به دیدن برادرش می رود که او را «لوک قدیس» می نامند. لقب قدیس به دلیل اخلاق آرام و نیک خواهی از طرف دوستانش داده شده است. لوک از ورقه عبور او سؤال می کند. فرانسوا خوشحال می شود که برادرش کمی اطلاعات دارد و خود را در تابلوهایش غرق نکرده است. آن دو صحبت می کنند و شام می خورند و فرانسوا همان شب به پاریس برمی گردد.

فیلیپ و فلیکس که بعد از مرگ دونا نمی توانند به راحتی به هم نگاه کنند، یکدیگر را ملاقات می کنند. فیلیپ از فلیکس می خواهد جای امنی برای پناه دادن هشت زندانی فراری و خلبان انگلیسی پیدا کند. فلیکس مأموریت را به فرانسوا واگذار می کند. او با زن مزرعه داری به نام «اوگوستین ویه لاو» صحبت می کند و او با خوشرویی فراریها را می پذیرد و ذخیره آذوقه زمستانی اش را طی یک هفته برایشان مصرف می کند و در جواب تشکر می گوید اگر شما نبودید معلوم نبود چه بلایی به سر ما می آمد. شوهر اوگوستین معلول است و نتوانسته در جنگ شرکت کند، لذا پناه دادن به فراریها را شرکت در جنگ می داند. اوگوستین دوست دارد باز پذیرای فراریهای جدید باشد. فرانسوا تعجب نمی کند زیرا «مردم هر بار که بر حسب تصادف خدمتی به نهضت مقاومت می کردند، خود را خوشبخت می یافتند و می خواستند باز هم به این کارها ادامه دهند.» (ص ۱۱۱)

فرانسوا بی سیمی برای تماس با لندن در مزرعه شان کار می گذارد و آنها با اینکه می دانند مجازات این کار اعدام است آن را می پذیرند. روز آخر فیلیپ می خواهد به اوگوستین پول بدهد، ولی او رد می کند و حتی تقاضای اسلحه می کند. فیلیپ مأموریت جدید فرانسوا را انتقال رئیس بزرگ به یک زیردریایی انگلیسی تعیین می کند. به منظور حفظ امنیت رئیس نباید او را همراه پناهندگان فرستاد. قرار می شود فرانسوا پس از مشاهده علامت فیلیپ کنار ساحل، قایقی را برای رئیس آماده کند. شب فرانسوا پس از مشاهده علامت، فلیکس را می بیند که همراه «رئیس» کنار قایق می آید. رئیس بزرگ آنچنان با ناشیگری سوار قایق می شود که فرانسوا فکر می کند رئیس هرگز تعلیم ندیده است. فرانسوا شروع به پارو زدن می کند و وقتی به زیردریایی انگلیسی نزدیک می شوند، نور چراغ دستی، قایق را روشن می کند. رئیس در حال برخاستن از قایق، ناگهان فرانسوا را به اسم ژان کوچولو صدا می زند و فرانسوا با تعجب می بیند که رئیس بزرگ کسی جز برادرش لوک قدیس نیست. او را سوار بر زیردریایی می کند و پس از دور شدنش به فکر فرو می رود و به خنده می افتد.

مضمون اصلی این قسمت اعتقاد عامه مردم به آزاد زیستن و تن ندادن به خفت سلطه بیگانه است. در پاره ای موقعیتها مردم عادی و بی ادعا همان قدر در این راه ثابت قدم هستند که روشنفکر معتقد به ایدئولوژی دفاع از یک طبقه یا یک میهن پرست افراطی. به اعتبار روان شناختی اجتماعی اگر مردم کشور را مال خودشان بدانند، حتی اگر از حکومتگران هم ناراضی باشند، وظیفه خود می دانند که در مقابل اشغالگر مقاومت کنند. بی دلیل نبود که استالین بعد از آن همه جنایت، و «نانسان» دانستن غیرحزبیها، با وقوع جنگی که خودش از پایه گذارنش بود، آن را «جنگ میهنی» اعلام کرد، در حالی که پیش از آن علاقه به میهن و تاریخ آن - نه حزب و طبقه خاص - شوونیسم تلقی می شد و حتی صدها نفر به همین اتهام اعدام شدند. نکته دیگر این اییزود، این است که به اتکاء بعضی جنبه های ظاهری مثل راحت طلبی یا شیک پوشی نمی توان در مورد عقاید و هدفهای قضاوت کرد. چه بسا یک انسان ولگرد، در مبارزه برای آزادی کشورش از دیگران کمتر نباشد.

از اییزودهای اینها خارق العاده اند و یادداشتهای فیلیپ ژربیه می گذریم و به بخشهای شب زنده داری در دوران هیتلر و میدان تیر می پردازیم. فیلیپ و شش نفر دیگر در یک سلول اند. همه محکوم به مرگ اند. پسر ۱۸ ساله ای می گوید این، بار دوم است که باید تیرباران شود. بار اول در حال پنهان کردن مسلسل های انگلیسی دستگیر شده است. دیگران اعدام می شوند اما او که فقط ۱۵ سال دارد، به آلمان فرستاده می شود. آنجا شاهد شکنجه و اعدام عده ای از زندانیان می شود و آلمانیها برای تخریب روحیه زندانیان، اجساد را به وسیله آنها در

گورهای دسته جمعی می‌اندازند و رویشان آهک زنده می‌ریزند. پیرمردی که میخانه‌چی بود، می‌گوید اتفاقی به آنجا آمده است. سربازان آلمانی به دلیل ممنوعیت نوشیدن مشروب، تک‌تک نزد او می‌روند. یک‌بار یکی از آنها از در سردابه میخانه به پایین سقوط می‌کند و می‌میرد. میخانه‌چی برای اینکه مشکلی پیش نیاید او را در سردابه دفن می‌کند و از آن به بعد به عمد در سردابه را باز می‌گذارد و بعد از مست شدن آلمانیها، آنها را به درون سردابه می‌اندازد و می‌کشد. ۱۹ نفر را به این شکل سر به نیست می‌کند. پس از پیدا کردن اجساد، دستگیرش می‌کنند. زندانی بعدی پسر بیست‌ساله‌ای است که از بسیج ارتش آلمان فرار کرده و زندانی چهارم مردی است که به فراریان انگلیسی و یهودی پناه داده است. زندانی پنجم یک خاخام است که مجبور به شناسایی هم‌کیشانانش شده، ولی عده‌ای از آنها را معرفی نکرده و به همین دلیل محکوم شده است. زندانی ششم یک کمونیست و درعین حال کسی است که قبلاً فرار کرده است. بعد از آنها نوبت فیلیپ می‌رسد، ولی فیلیپ دوست ندارد حرف بزند. زندانیان را در حال دویدن تیرباران می‌کنند و این کار ترمینی برای تیراندازی است. فیلیپ حاضر نیست بدود. زندانیان دیگر نیز از او پیروی می‌کنند. محکومان را به سوی میدان تیر می‌برند. افسر اس. اس. آنها را پشت به مسلسلها و رو به تپه قرار می‌دهد و دستور می‌دهد که بدون و می‌گوید اگر کسی به پشت تپه برسد دفته بعد با محکومان دیگر اعدام خواهد شد. تیراندازی مسلسلها شروع می‌شود و مهی از دود پدید می‌آید. فیلیپ که هرگز به مرگ فکر نکرده بود، از مه استفاده می‌کند. پایش تیر خورده، ولی با سرعت خود را به پشت تپه می‌رساند به بالای دیوار می‌رود و از طنابی که از آن آویزان شده، به پشت آن می‌پرد. ماشین لویزان را که ماتیلدا و فرانسوا نیز در آن هستند می‌بیند و سوار می‌شود. در ماشین فکر می‌کند اگر نمی‌توانست خود را نجات دهد. بعد با یادآوری افسر اس. اس. که با تحقیر به او نگاه کرده بود، دچار خشم می‌شود و ناگهان می‌گوید از زنده ماندن خود بیزار است. ماتیلدا با شنیدن این حرف دست او را در دستهایش می‌گیرد و...

محورهای اساسی این اپیزود، از یک سو پیدایش ابتکار مبارزه توسط خود توده مردم است، و از سوی دیگر ترس از مرگ وقتی در چند قدمی آن قرار می‌گیریم. فیلیپ موقعی که به طرف میدان اعدام رانده می‌شود، به لوک قدیس فکر می‌کند، ولی به این نتیجه می‌رسد که زندگی را بیش از او دوست دارد. اما محور سوم زمانی برای ما عیان می‌شود که به خشم ناشی از تحقیر یک بیگانه پی می‌بریم. فیلیپ از مرگ نجات پیدا کرده، ولی از خفتی که افسر نازی در حقش روا داشته بود، به شدت ناراحت است، اما خشم او کمی دیرتر به اندوه می‌گراید، زیرا یاد آنهایی می‌افتد که تا چند دقیقه پیش کنارشان بود و حالا مرده‌اند. شرمنده می‌شود ولی چه می‌تواند بکند؟

حرف آخر: اگر این کتاب را بخوانید یا فیلمی را که کارگردان

صاحب‌نام فرانسوی ژان پیر ملویل از روی آن ساخته است، ببینید، بی‌گمان یاد نکاتی می‌افتید که مردم کشور خود ما طی هشت سال مقاومت از خود نشان دادند. در این کتاب ممکن است همکار و همسایه‌تان را ببینید، زیرا ژوزف کسل به تقریب تمام شخصیت‌های اثرش را از واقعیت گرفته است، و گرچه در بعضی موارد به اغراقهایی روی آورده که معمولاً در سینما به کار می‌رود، اما از یکی از ارکان داستان‌نویسی یعنی **تخیل ناب** فاصله می‌گیرد. بهتر است بگویم **خیال پردازی** می‌کند. در خود واقعه‌ها هم اغراق شده و تخیلی در آنها نیست، اما اگر این تعریف را بپذیریم که «داستان یعنی کنشها و تفکر و گفتار چند شخصیت دروغین حول رخدادها واقعی» در آن صورت بار دروغین بودن شخصیت‌های این داستان کم، و جنبه اغراق‌گویی‌شان زیاد می‌شود، به همان شکل که خصلت واقعی بودن رخدادها بحث باورپذیری را پیش می‌کشد (منظورم واقع‌نمایی نیست). با تمام این احوال که از حوصله فضای موجود نقد خارج است، نویسنده موفق شده روحیه آزادی را - که نگارنده هم مثل بسیاری از هم‌عواصم، آن‌را به قول خودمانی «فطری» می‌داند - به خوبی برساند. درست به دلیل همین درونمایه است که مردم، اعم از پولدار و فقیر یا اندیشمند و عامی (چنانچه استثناء) وقتی در مقابل دشمن مشترک قرار می‌گیرند، به همبستگی خاصی می‌رسند. تفاوتها، اختلاف عقیده‌ها و حتی منافع شخصی به‌طور موقت به اموری جزئی و پیش‌پاافتاده تبدیل می‌شوند. دشمن مشترک و اشغالگر که «فردیت»ها را به مثابه «نماینده» ملت تحقیر می‌کند، همین «فردیت‌ها» را تبدیل به یار و یاور یکدیگر می‌کند تا علیه اعمال غیرانسانی نیروی سرکوبگر بجنگند. موضوع دیگری که نویسنده برای خواننده بازنمایی می‌کند، تقابل غریزه مادری و حس آزادی خواهی در ماتیلدا است. او به راحتی از خانواده‌اش می‌گذرد تا وقت و نیرویش را صرف مبارزه با آلمانیها کند، ولی غریزه مادری‌اش اجازه نمی‌دهد که دخترش را به خاطر هدف قربانی کند. امری که برای هر مادری کاملاً طبیعی است. در اپیزود **دختر ماتیلدا**، ماتیلدا دستگیر می‌شود. به او می‌گویند اگر همدستانش را معرفی نکند، دخترش را به یک نجیب‌خانه در لهستان خواهند فرستاد. فیلیپ معتقد است که ماتیلدا باید دخترش را قربانی آزادی ملت کند، ولی لوک قدیس می‌گوید: «حقیقت این است که من انسانها را دوست دارم، فقط همین و دلیل شرکتم در تمام ماجراهایی که داشته‌ایم، فقط ضدیت با بخش غیرانسانی موجود در نهاد برخی از ما افراد بشر است.» (ص ۲۶۰) به عقیده شما - در موضع پدر یا مادر یا خواهر و برادر - ماتیلدا چه کند؟ ترجمه تحسین‌انگیز قاسم صنعوی، برگ جدیدی است در کارنامه درخشان سه دهه ترجمه و خدمات فرهنگی او.

پانوش:

* از تنش سایه‌ها، ژوزف کسل، قاسم صنعوی، انتشارات گل آذین، چاپ اول، ۱۳۸۲.